

در جستجوی چیکا

یک دختر کوچک، یک زلزله و تشکیل خانواده

اثر: میچ الوم | ترجمه: مهدی قراچهداشی

فهرست

۲	آغاز
۳	یک
۳۱	دو
۳۷	درس ۱ از تو حمایت می‌کنم
۶۱	سه
۶۸	درس ۲ زمان تغییر می‌کند
۸۲	درس ۳ احساس حیرت
۹۷	چهار
۱۱۴	درس ۴ کودک سرسخت
۱۳۴	درس ۵ وقتی هم بچه‌های شما هستند و هم نیستند
۱۳۷	پنج
۱۵۷	شش
۱۶۴	درس ۶ وقتی ازدواجی، خانواده‌ای را شکل می‌دهد
۱۷۳	هفت
۱۸۴	درس ۷ آنچه ما حمل می‌کنیم
۱۹۳	پایان

ما

«آقای میچ، چرا نمی نویسی؟»

چیکا روی فرش اتاقم دراز کشیده است. به پشت می غلتد. با انگشتانش بازی می کند.

صبح زود که هنوز هوا کاملاً روشن نشده است به اینجا می آید. گاه با خود یک اسباب بازی یا چند عدد ماژیک می آورد. گاهی هم چیزی با خود ندارد-تنهای تنهاست. پیژامه آبی رنگی را می پوشد که بالای آن اسم کارتون «اسب کوچک من» و پایینش تصویر چند ستاره چاپ شده است. چیکا عاشق این بود که صبح ها پس از مسواک زدن، لباس هایی را که به رنگ جوراب و پیراهنش بیایند بپوشد.

اما دیگر این کار را نمی کند.

چیکا بهار سال گذشته وقتی شکوفه های درختان حیاط جوانه زده بود، مثل همین حالا که شکوفه داده اند و فصل بهار است، مُرد. مرگ او نفس ما را گرفت و روی خواب و اشتهايمان اثر گذاشت. من و همسرمدتی طولانی به بیرون خیره شدیم تا کسی رسید و ما را از آن حالت بیرون آورد.

بعد، صبح روزی دیگر چیکا بازگشت.

دوباره می‌گوید: «چرا نمی‌نویسی؟»

دست‌هایم ضربدری روی سینه‌ام قرار دارند. به صفحه خالی کامپیوتر نگاه می‌کنم.

«درباره چی؟»

«درباره من.»

«این کار را خواهم کرد.»

«کی؟»

«به زودی.»

صدایی از خودش درمی‌آورد، شبیه صدای ببرهای انیمیشنی.

«دیوانه نشو.»

«هوم.»

«دیوانه نشو چیکا.»

«هوم.»

«نرو، باشه؟»

با انگشتان کوچکش روی میز می‌زند. انگار باید در این باره فکر کند.

چیکا هرگز مدتی طولانی نمی‌ماند. اولین بار هشت ماه پس از مردنش ظاهر شد. صبح روز تدفین پدرم بود. از اتاق بیرون رفتم تا آسمان را نگاه کنم و ناگهان او را دیدم که کنار من ایستاده است. نرده ایوان را گرفته بود. با ناباوری اسمش را به زبان آوردم- «چیکا!»- و رویش را به طرف من برگرداندم. دانستم که می‌تواند صدایم را بشنود. به سرعت حرف می‌زدم. فکر می‌کردم خواب می‌بینم. مطمئن بودم که این یک رؤیاست و هر لحظه ناپدید خواهد شد.

این مربوط به آن روزها بود. اخیراً وقتی او ظاهر می‌شود آرام هستم. به او می‌گویم: «صبح به خیر دختر زیبا.» و او پاسخ می‌دهد: «صبح به خیر آقای میچ.» بعد کف اتاق یا روی صندلی کوچکش- هرگز آن را از اتاق کار بیرون نبردم- می‌نشیند. فکر می‌کنم می‌توان در زندگی به همه چیز عادت کرد، حتی به چنین مواردی.

چیکا تکرار می‌کند: «چرا نمی‌نویسی؟»

«دیگران می‌گویند باید صبر کنم.»

«چه کسی؟»

«دوستان، همکاران.»

«چرا؟»

«نمی‌دانم.»

دروغ است. می‌دانم. به زمان بیشتری احتیاج دارم. بیش از اندازه ناپخته هستم. بیش از اندازه احساسی هستم. شاید آنها راست می‌گویند. شاید وقتی روی کاغذ درباره عزیزانتان حرف می‌زنید برای همیشه واقعیت آنها را می‌پذیرید. و شاید من نمی‌خواهم واقعیت مرگ چیکا را قبول کنم. اورفته. تنها چیزی که نصیب من می‌شود کلمات روی کاغذ است.

«مرا ببین آقای میچ.»

دخترک به پشت روی زمین غلت می‌زند.

گونه‌های تُپلی دارد، موهای سرش را بافته است. لب‌های کوچکش غنچه شده است، انگار که می‌خواهد سوت بکشد. به اندازه زمانی است که او را از هائیتی به اینجا آوردیم. آن زمان پنج ساله بود. به او گفتیم قرار است با ما زندگی کند تا دکتر درمانش کند.

«کی...»